

نمایشنامه زمستان ۱۳۶۶ نوشته محمد یعقوبی

صحنه اول: تو زمستان ۱۳۶۶ کجا بودی؟

(صحنه خاموش است و صداهاى زیر از باندهاى صداى صحنه به گوش مى رسد)

صداى مرد: تو زمستان ۱۳۶۶ کجا بودی؟

(پاسخی شنیده نمى شود. لحظه اى بعد:)

صداى زن: تو چى گفتی؟

ص مرد: بیداری؟

ص زن: داشت خوابم مى برد که تو یه حرفى زدی.

ص مرد: پرسیدم تو زمستان ۱۳۶۶ کجا بودی؟

ص زن: زمستان کی؟

ص مرد: بخواب.

ص زن: نه، گفتی کی؟

ص مرد: بخواب، فردا بهت مى گم.

ص زن: نه، بگو.

ص مرد: تو زمستان ۶۶ کجا بودی؟

ص زن: الان یادم نمى آد.

(کمی مکث)

ص زن: چه طور مگه؟

ص مرد: همین جا بودی؟

ص زن: یادم نمى آد.

ص مرد: یعنی چه؟

ص زن: خب، یادم نمى آد دیگه. چه طور؟

ص مرد: زمستان ۶۶ باید یادت بیاد. با همه‌ی زمستان‌ها فرق داشت. برای کسایی که این‌جا بودند با همه‌ی زمستان‌ها فرق داشت. مخصوصا اسفند ماه.

ص زن: یادم نمی‌آد کجا بودم. چرا فرق داشت؟

ص مرد: کمی فکر کن یادت می‌آد.

ص زن: من خوابم می‌آد.

ص مرد: من که گفتم بخواب.

ص زن: نمی‌خوای بگی چه فرقی داشت؟

ص مرد: بگیر بخواب.

ص زن: اگه نگی از کنجکاوای خوابم نمی‌بره. چرا باید یادم باشه زمستان ۶۶ کجا بودم؟

ص مرد: زمستان ۶۶ ... فصل موشک‌باران.

ص زن: حالا شد.

ص مرد: خب؟ کجا بودی؟

ص زن: روز دوم با خانواده‌ام رفتیم شمال، یه ویلا اجاره کردیم... تو کجا بودی؟

ص مرد: همین‌جا. تا آخر موشک‌باران.

ص زن: نه.

ص مرد: آره... تا آخر موشک‌باران. تهران خلوت شده بود. دیگه خبری از ترافیک نبود. خیابون‌ها کاملا خلوت. درباره خودتون

بگو. از اون روزها چی یادته؟

ص زن: داری چیزی می‌نویسی؟

ص مرد: آره.

ص زن: من خوابم می‌آد. باشه فردا با هم حرف بزنیم، باشه؟

ص مرد: باشه.

ص زن: دوستت دارم.

ص مرد: من هم.

(نور صحنه می‌آید. صحنه پر از کارتن‌های چسب‌زده و طناب‌پیچ و خرت و پرت‌های دیگر است. روی برخی کارتن‌ها نوشته شده: شکستنی. ناهید و مادر تا پایان این صحنه کارشان بیش‌تر بازکر دن کارتن‌ها و گذاشتن اشیاء در جای مناسب است. صدای خروس به گوش می‌رسد. از این پس هر از گاه صدای خروس به گوش می‌رسد.)
مادر: وا! یکی این‌جا خروس داره.

ناهید: بیا. یک سال تمام وقت و بی‌وقت صدای این جونور بیدارمون می‌کنه.

مادر: من صدای خروس رو خیلی دوست دارم. برای تو هم خوب‌ئه. باعث می‌شه زود بیدار شی و تا لنگ ظهر نخوابی.
ناهید: ناصر... ناصر. برو بقیه وسایل رو هم بیار.

مادر: مگه کارگرها رو فرستادی برن؟

ناهید: آره، خب. سه ساعت تمام شد. اگه بیش‌تر می‌موندند پول بیش‌تری هم می‌خواستند. وسایل سنگین رو آوردند دیگه. تلفن توی کدوم کارتن هست؟

(مادر یکی از کارتن‌ها را نشان می‌دهد.)

ناهید: ناصر، مگه با تو نیستیم؟

مادر: می‌ره می‌آره. بذار کمی استراحت کنه.

ناهید: اون وسایل رو که نمی‌شه همون‌طور وسط حیاط گذاشت مامان. پاشو ناصر.

(ناصر از اتاقی دیگر وارد صحنه می‌شود. ناهید تلفن را پیدا کرده دارد وصل می‌کند.)

ناصر: چرا کارگرها رو فرستادی برن؟ اگه یه ساعت دیگه کار می‌کردند فوق‌ش هزار تومن بیش‌تر می‌گرفتند.

ناهید: ووی! ووی! اگه هزار تومن پول کمی‌ئه همین حالا بده به خودم، من همه‌ی اون وسایل رو می‌آرم بالا.

مادر: پسرم برو اون وسایل رو بیار بالا.

ناهید: شما این‌جا چه کار می‌کنین؟

مادر: با مایی؟

ناهید: نه، با این وسایل بدن سازی‌ام... (به ناصر) مگه نگفتم این‌ها رو بذار توی انباری.

ناصر: می‌خوام تمرین کنم.

ناهید: یک سال‌ه که فقط حرف‌ش رو می‌زنی.

ناصر: می‌خوام هر روز صبح روی بالکن تمرین کنم.

ناهید: روی بالکن من اجازه نمی‌دم.

ناصر: مگه اجازه من دست توئه؟ اتاقم‌ه. دل‌م می‌خواد اون‌جا تمرین کنم.

ناهید: کی گفته اون اتاق توئه؟

ناصر: من از همون اول گفتم این اتاق رو می‌خوام.

مادر: پسر، قرار شد من و تو توی این اتاق باشیم.

ناصر: بی‌خود. من برای این اتاق کلی نقشه کشیدم. می‌خوام صبح‌ها روی بالکن تمرین کنم. می‌خوام تابستان‌ها روی بالکن

پشه‌بند بزنم بخوابم.

ناهید: اتاق تو و مامان این یکی‌ه.

ناصر: مگه به حرف توئه؟

ناهید: ناصر، من خسته‌ام. این قدر نرو توی اعصابم.

ناصر (در میان حرف ناهید): به من چه که خسته‌ای. مگه ما خسته نیستیم. جو‌ری حرف می‌زنه انگار فقط خودش کار کرده.

صدای زن: اه، خیلی روزمره‌ه است. مشکل اصلی نوشته‌های تو این‌ه که خیلی روزمره‌ه است. بیا، بهت برخورد، آره؟

صدای مرد: نه.

صدای زن: آره.

مادر: پسر، حموم توی اون اتاق‌ه. هر وقت یکی بخواد بره حمام، مزاحمت می‌شه. مگه تو نمی‌خوای...

ناصر: اشکالی نداره. من همان اتاق رو می‌خوام.

ناهید: بی‌خود برای اون اتاق نقشه نکش. برو وسایل اون پایین رو بیا.

ناصر: تا تکلیف این اتاق روشن نشه من دست به هیچ نمی‌زنم.

مادر: خب، توی اون اتاق ورزش کن عزیزم.

ناصر: توی اون اتاق که نمی‌شه ورزش کرد مامان. بوی گند عرق تنم می‌پیچه توی اتاق.

ناهدید: اصلا خونه که جای بدن سازی نیست. می‌خوای ورزش کنی برو باشگاه.

ناصر: اگه من جای علی بودم تا حالا طلاق داده بودم.

مادر: ناصر!

ناهدید: پس کاش جای اون بودی چون من از خدام‌ئه که اون طلاقم بده.

مادر: پسر، ما قبلا صحبت کردیم...

ناصر: کسی با من صحبت نکرد.

ناهدید: با مامان صحبت کردم.

ناصر: با من هم باید صحبت می‌کردی. (به مادر) کافی‌ئه که فقط با شما صحبت کرده؟

مادر: ببین، پسر، اون اتاق...

ناصر: نه، من می‌خوام بدونم کافیه که فقط با شما صحبت کرده؟

مادر: خب، نه؛ اما پسر...

ناصر: همین.

(ناصر به آن اتاق می‌رود و با یک کارتن برمی‌گردد و آن را در صحنه می‌گذارد.)

ناهدید: داری چه کار می‌کنی؟ به وسایل ما دست نزن. مگه با تو نیستیم؟

ناصر: من قبلا گفتم اون اتاق رو می‌خوام.

ناهدید: من هم همین الان دارم بهت می‌گم اون اتاق من‌ئه.

ناصر: چرا؟

ناهدید: برای این که دل من می‌خواد.

ناصر: اگه دل بخواهی‌ئه من هم می‌گم این اتاق من‌ئه.

ناهید: این اتاق من نه چون من بیش تر از همه پول گذاشتم برای رهن و اجاره این جا. حالت شد؟

(ناصر کارتن دیگری را که برداشته بود همان جا روی زمین می گذارد و می رود کاپشن خود را به تن می کند.)

مادر: کجا داری می ری؟

(ناصر پاسخی نمی دهد.)

ناهید: مامان ازت پرسید کجا داری می ری؟

ناصر: مستراح.

(ناصر به دستشویی می رود.)

مامان: تو نباید اون حرف رو می زدی.

ناهید: دیدی که مجبورم کرد مامان.

مادر: حالا چی می شه اون اتاق رو بدهی بهش؟

ناهید: یعنی چه؟ چرا همیشه حرف، حرف اون باشه؟ همهش تقصیر تو نه مامان. هر وقت قهر می کنه، تو زود کوتاه می آی.

مادر: آخه چرا شما سر هر چی با هم جر و بحث می کنید؟

صدای زن: خیلی روزمره است.

(ناصر می آید تو.)

ناصر: مامان، من شب بر نمی گردم.

مادر: بیرون خیلی سرد نه. نرو بیرون.

ناهید: کجا می خوای بری؟

ناصر: توی کارهای من دخالت نکن. تو دیگه حق نداری توی کارهای من فضولی کنی. هر جا دلم بخواد می رم، هر وقت هم

دلم بخواد برمی گردم.

ناهید: برو گم شو. لوس گه.

صدای زن: باز هم فحاشی؟

ص مرد: اگه همه‌ش حرف‌های خوب خوب توی دهن‌شون بذارم تو خودت باور می‌کنی؟ آدم‌هایی که من می‌شناسم این‌طور هستند. من خیلی سعی کردم مودبانه بنویسم، اما این جا دیگه خیلی ضروری بود.

(ناصر از خانه بیرون می‌رود.)

ناهید: پول توی جیبش بود؟

مادر: نمی‌دونم.

ناهید: همیشه شنیدیم زنها قهر می‌کنن. توی خونه ما برعکس‌ه، مردها قهر می‌کنن.

مادر: تو بدجووری باهات حرف زدی. واقعا خجالت نمی‌کشی!

ناهید: چرا فقط من باید ملاحظه‌ش رو بکنم؟ چرا اون ملاحظه من رو نمی‌کنه؟ من الان اعصابم خورده مامان. من ازش بزرگ ترم، دیدی که چه‌طور باهام حرف می‌زد.

مادر: من از شما راضی نیستم. از هیچ کدوم تون راضی نیستم. چون با هم خوب رفتار نمی‌کنین. مدام به هم فحش می‌دین.

اصلا به هم احترام نمی‌ذارین. یه روز نشده که با هم جر و بحث نکنین. همه‌ش بد و بیراه، بحث و دعوا.

ناهید: ناصر باید از یکی حساب ببره. از تو که حساب نمی‌بره. من باید باهات این‌طور رفتار کنم که از من حساب ببره.

مادر: تو ناهید زبانت خیلی تلخ‌ه. مشکل تو این‌ه که بلد نیستی به زبان خوش حرف بزنی.

ناهید: مگه این همه سال که تو به زبان خوش باهات حرف زدی، نتیجه گرفتی؟

مادر: آره. اون به من احترام می‌ذاره، اما به تو نه.

ناهید: به تو احترام می‌ذاره؟ اگه احترام می‌داشت، بهت می‌گفت کجا داره می‌ره.

مادر: شنیدی که اولش گفت شب بر نمی‌گرده. من ازش نپرسیدم، خودش بهم گفت. اما همین که تو ازش پرسیدی کجا می‌خواد بره، جواب نداد.

ناهید: تو مامان، پسرت رو لوس بار آوردی.

مادر: تو نمی‌دونی چه‌طور با دیگران رفتار کنی. با شوهرت هم همین‌طور غلط رفتار کردی که الان نیست کمکمون کنه.

ناهید: ناصر رفت چون دنبال بهانه می‌گشت که بره. چون تنبل‌ه. علی هم همین‌طور. هر دو تاشون تنبل‌اند. دو تاشون رو باید بست به یه گاری.

مادر: شد یه بار قبول کنی خودت هم مقصری.

ناهید: مامان، به خدا خسته‌ام و اصلا حوصله این حرف‌ها رو ندارم. اصلا حوصله ندارم.

مادر: تو درست مثل پدرتی. انگار پدرت تو رو زاییده، نه من. اون هم وقتی حرف کم می‌آورد می‌گفت من خسته‌ام، حوصله ندارم.

(مادر و ناهید در سکوت سرگرم کار هستند.)

صدای زن: آخی! مثل همه‌ی مادرها. تا وقتی بچه‌ها کوچک هستند مادر قدرت داره و بچه‌ها از هر چه می‌ترسند به مادرشون پناه می‌برند. وقتی غمگین هستند مادرشون رو می‌خوان. مادر تکیه‌گاه اون‌ها ست. اما وقتی بزرگ می‌شن همه چی برعکس می‌شه. اون‌ها تکیه‌گاه مادر می‌شن. این از دست دادن قدرت مادر خیلی غم‌انگیزه.

(صدای زنگ تلفن. ناهید گوشی را برمی‌دارد.)

ناهید: الو... سلام. مرسی. نه، هنوز خیلی شلوغ پلوغ نه. کارگر گرفتیم... نه. کجا؟... قیافه‌ش چه‌طور بود؟... تو مطمئنی علی بود؟... آره. خب دیگه. الان سه روز نه. دیگه خسته شدم مهتاب. راهش این نه که از هم جدا شیم. نه، راهش فقط همین نه... من دیگه نمی‌تونم. نه، نمی‌تونم. بهش گفتم دیگه نمی‌خوام ببینم. بد و بیراه خیلی گفتم. عصبانی بودم خب. مادر: حالا حتما باید این‌ها رو برای هر کی تعریف کنی؟

ناهید: اگه مرد بود با همه‌ی حرف‌هام باید می‌اومد توی اثاث‌کشی کمک‌مون می‌کرد. دارم از خسته‌گی می‌میرم. این کارها رو اون باید می‌کرد، نه من. فقط منتظرم تلفن کنه. حرف‌هام رو آماده دارم. دیگه تصمیم خودم رو گرفته‌ام. باید از هم جدا شیم. من دیگه نمی‌تونم. دیگه نمی‌تونم بیش‌تر از این با آدمی زندگی کنم که اصلا یه ذره هم من رو نمی‌فهمه. آخه کجای دنیا دیدی مرد قهر کنه بره. همیشه زن‌ها قهر می‌کنند. توی رابطه ما برعکس نه. همیشه اون قهر می‌کنه. اما این دفعه که داشت می‌رفت من هم فریاد زدم برو گم شو، دیگه هم برنگرد. واقعا هم از خدام نه که دیگه برنگرده، مگه این که برای طلاق دادنم برگرده. نه خیر هم، خیلی خوب می‌فهمم چه کار دارم می‌کنم.

صدای مرد: وقتی اولین موشک رو زدند تو کجا بودی؟

صدای زن: من و مادرم رفته بودیم خرید لباس عید.

ص مرد: فکر می‌کردین صدای چی نه؟

ص زن: مادرم فکر می کرد صدای رعد و برق ئە. آره، داره یادم می آد. مامان فکر می کرد صدای رعد و برق ئە، اما من گفتم به گمونم یه جایی بمب گذاشتند. آخه اگه یادت باشه اون روزها بمب هم می داشتند. آره، خوب یادم ئە من فکر می کردم بمب گذاشتند. کاملاً هم مطمئن بودم که دور و بر ما هست، از بس که صدای انفجار نزدیک بود. آره. ما رفتیم خریدمون رو کردیم، اصلاً انگار نه انگار اتفاقی افتاده. اما دومین موشک رو که زدند فکر کردیم پس بمباران هوایی ئە. من و مامان توی اتوبوس بودیم. اون موقع هنوز توی اتوبوس ها خانم ها و آقایون از هم جدا نبودند. چهره مردها و زن ها الان توی ذهنم ئە. همه نگران از این که باز جنگ به شهرها کشیده شده. اما من یادم ئە که خوش حال بودم، چون امیدوار بودم مدرسه تعطیل می شه. (در میان حرف بالای زن، ناهید گفتگوی تلفنی خود را تمام کرده و به کار می پردازد، اما پیدا ست که فکرش جای دیگری هست.)

ناهید: مهتاب می گه علی رو دیروز توی خیابون دیده که زنی هم توی ماشین نشسته بود.

مامان: زنی که نتونه شوهرش رو نیگرداره همین بلا هم سرش می آد.

ناهید: مامان، هیچ چی نمی شه بهت گفت. تو فقط بلدی روی زخم آدم نمک بپاشی.

مادر: حرف حق تلخ ئە دیگه. شوهرداری هنر می خواد خانوم.

ناهید: آره، تو هنرش رو داشتی. کاری کردی که بابا دق کرد.

مادر: وا! چرا از خودت حرف درمی آری؟ اون سخته کرد.

ناهید: خب، چرا سخته کرد؟ یه آدم سالم چرا یهو باید بیفته بمیره؟ دلیل سختهش شما بودی خانوم. این هم حرف حق. تلخ ئە، نه؟

(صدای انفجار)

مادر: یا امام حسین. صدای چی بود؟

ناهید: فکر کنم باز یه جایی بمب گذاشتند.

(صحنه خاموش می شود.)

صحنه دوم: خدایا شکر!

(صحنه خلوت تر شده، اما هنوز تعداد کارتن‌های بسته‌بندی شده چشم‌گیر است. مادر دارد تلفن می‌کند. ناهید با تلویزیون ورمی‌رود.)

ناهید: چه ت‌ه؟ چرا صدات در نمی‌آد؟

مادر: با منی؟

ناهید: نه، با این تلویزیون‌م. چه قدر به ناصر گفتم وقتی کارگرها دارند وسایل رو می‌آرن بالا مواظب باش. معلوم نیست تلویزیون رو به کجا زدند که صداش در نمی‌آد.

مادر: دایی این‌ها گوشی رو برنمی‌دارند.

(صدای انفجار)

مادر: یا فاطمه زهرا.

ناهید: این خیلی نزدیک بود.

ص ز: روز اول موشک‌باران این‌جوری نبود که مردم فکر می‌کردند بمباران ت‌ه. سردر نمی‌آوردیم چرا ضدهوایی‌ها کار نمی‌کنن. صدای آژیر خطر هم نمی‌اومد. یادت رفته؟ هر وقت صدای انفجار می‌اومد همه‌ی مردم برق‌ها رو خاموش می‌کردند. (نور صحنه را خاموش می‌شود. فقط نور تلویزیون صحنه را روشن کرده است.)

ناهید: چه ت‌ه؟ چرا صدات در نمی‌آد؟

مادر: با منی؟

ناهید: نه، با این تلویزیون‌م. چه قدر به ناصر گفتم وقتی کارگرها دارند وسایل رو بالا می‌آرن مواظب باش. معلوم نیست تلویزیون رو به کجا زدند که صداش در نمی‌آد.

مادر: دایی این‌ها گوشی رو برنمی‌دارند.

(صدای انفجار)

مادر: یا فاطمه زهرا.

ناهدید: این خیلی نزدیک بود.

مادر: خدایا شکرت!

ص زن: خدایا شکرت؟ یعنی چه خدایا شکرت؟

ص مرد: ما هر بار که صدای انفجار می شنیدیم خوش حال می شدیم. خوش حال از این که روی سر ما نیفتاد. دیگران رو نمی دونم، اما من کمی بعد از خوش حالی به شدت افسرده می شدم. وقتی فکر می کردم کسان دیگری زیر آوار مرده اند. چند بچه مرده اند. کسایی با یک دنیا امید و آرزو مرده اند. یه بار توی خیابون دیدم که یه لودر اجساد رو از زیر آوار بیرون می کشید. دیگه از ترس هیچ کاری نمی تونستم بکنم. هر لحظه انتظار داشتم یه موشک بالای سرم پایین بیاد. یه شب داشتم حمام می کردم صدای انفجاری شنیدم، گریه ام گرفت. من گریه کردم. از این که وضعی پیش نیومد لخت مادرزاد زیر آوار جسد رو پیدا کنند خیلی خوش حال بودم. خودم رو مجسم می کردم، جسد رو، با تن صابونی، لیف به دستم، زیر آوار. ص زن: این رو که گفتم یادم اومد یه موشک هم خورده بود بغل یه حمام زنانه، فرداش مردم به شوخی می گفتند: جنگ جنگ تا پیروزی / صدام بزن جای دیروزی.

(صدای زنگ تلفن)

ناهدید: الو... الو... الو... الو؟... الو؟... (گوشی را می گذارد) به گمونم علی ئه. هر بار که جایی رو کوبیدند، تلفن شد و کسی جواب نداد. آره، علی ئه. این قدر هم مغرور ئه که حرف نمی زنه.

(صدای زنگ تلفن)

ناهدید: الو... هیچ معلومه تو کجایی؟ چرا زودتر تلفن نکردی؟ عقلت نمی رسه ما نگرانیم؟

مادر: گوشی رو بده به من ناهید. گوشی رو... (گوشی را می گیرد) الو، پسر من تو کجایی؟ چرا زودتر تلفن نکردی؟ همین الان بیا خونه. من می ترسم. ناهید! می گه ما بریم بیرون.

ناهدید: این جا که امنیتش بیش تر از بیرون ئه ماما. به حرف های چرند اون بچه چرا گوش می دی؟

مادر: این جا که امنیتش بیش تر از بیرون ٲه. نه، اگه نیای فکر همه ش پیش تو هست. عزیزم، بیا این جا. من تنهام. ما تنهائیم.
خواهش می کنم.

ناهید: چی چی رو خواهش می کنم مامان. (گوشی را می گیرد) تو خجالت نمی کشی. تو مثلاً مرد این خونه ای. تو الان باید
این جا باشی.

مادر: گوشی رو بده به من. (گوشی را می گیرد) پسر م، همین الان بیا این جا. من خیلی می ترسم. بیرون سرد ٲه. من
حالم بد می شه. قول بده. بهم قول بده. تا یک ساعت دیگه ها. تا وقتی برنگشتی، هر جا رو که زدند فوری باید بهم تلفن کنی.
خدا پشت و پناهت.

(گوشی را می گذارد. بلافاصله صدای تلفن.)

مادر: الو؟ سلام داداش. چند دقیقه پیش زنگ زدم گوشی رو بر نمی داشتین. پس الان کجایی؟ ... ناهید! دایی این ها
رفته اند بیرون شهر. می گه ما هم بریم پیش شون.

ناهید: نه مامان. من جرات نمی کنم پام رو توی خیابون بذارم.

مادر: داداش، ما نمی تونیم بیایم. ناصر و علی هنوز نیومده اند. وسایل مون رو هم هنوز از توی کارتن ها در نیاموردیم.

ناهید: مامان، بپرس کجاها رو زدند.

مادر: این جا نشسته ایم توی تاریکی.

ناهید: مامان، بپرس کجاها رو بمباران کردند.

مادر: داداش، کجاها رو بمباران کردند؟ خدا لعنت شون کنه به حق علی. قربان ت داداش. خدا پشت و پناهت. (گوشی را

می گذارد) یکی ش خورده طرف های بیست پنج شه ریور. ما که اون طرف ها کسی رو نداریم؟

ناهید: نه.

مادر: خدا رو شکر.

ناهید: مامان، رادیو ضبط مون توی کدوم کارتن هست؟

مادر: نمی دونم.

(ناهید برای پیدا کردن رادیو ضبط کارتن ها را واری می کند.)

صدای زن: خوب یادم نه که رادیو و تلویزیون روز اول هیچ اشاره‌ای به موشک‌باران نکردند. پدر رادیوی خارج رو گرفت که بفهمه چه خبره. میترا گریه می‌کرد می‌گفت بریم بیرون از شهر. ماشین‌مون خراب بود. مامان زنگ زد یه تاکسی اومد دنبال مون رفتیم پارک ارم. تا دیر وقت اون‌جا توی سرما می‌لرزیدیم. پدر گفت دیگه برگردیم خونه. میترا می‌گفت بریم توی یه هتل بخوابیم. پدر گفت می‌ریم خونه. هیچ جای دیگه نه. تازه رسیده بودیم خونه که باز یه جای دیگه موشک خورد. پدر باز رفت سراغ رادیو. من رادیو ضبط رو ازش گرفتم، توی ضبط یه نوار گذاشتم و شروع کردم به رقصیدن. پدر پا شد بغلم کرد با هم رقصیدیم. بعد مامان و میترا هم پا شدند. قیافه‌ی میترا خوب توی ذهنم نه، صورتش خیس اشک بود و داشت می‌رقصید. ما خیلی رقصیدیم و من در تمام مدت رقص نگران شیشه پنجره بودم. توی ذهنم مجسم می‌کردم شیشه‌ها خورد می‌شه می‌ره توی چشم‌مون و تن‌مون رو پاره پاره می‌کنه. من هنوز هم از پنجره می‌ترسم. آره، ما کلی رقصیدیم و بعد می‌دونی رفتیم کجا خوابیدیم؟ زیر میز آشپزخونه. آره، به خدا. یه میز سنگی داشتیم، چهارتایی مون چپیدیم زیر اون میز. من کنار پدر خوابیدم. این قدر خوش‌حال بودم کنار پدر خوابیدم.

(ناهید در این مدت سرگرم تماشای آلبوم عکسی است که از یک کارتن بیرون آورده است.)

ناهید: خیلی خب. خیلی خب.

مادر: چی می‌گی تو؟

ناهید: با این شمع ام.

مادر: ناهید! می‌شه دست از این مسخره بازی‌ها برداری.

ناهید: این عکس‌ها رو که نگاه می‌کنم تازه می‌فهمم توی این دو سال چی به سرم اومده. توی همین دو هفته چهار کیلو لاغر شدم. الان پنجاه و یک کیلو هستم. اول ازدواج شصت کیلو بودم. خوب یادم نه.

مادر: از بس که حرص و جوش می‌زنی. از بس که بد اخلاق و پر توقعی.

ناهید: این‌ها رو نگفتم که تو باز شروع کنی مامان.

صدای زن: چی نه؟ داری انتقام می‌گیری؟

صدای مرد: من دوست دارم.

ص زن: آره، دارم می‌بینم چه قدر دوستم داری.

ص مرد: این شخصیت ربطی به تو نداره.

ص زن: خودتی.

ص مرد: چی؟

ص زن: واضح تر بگم؟ خر خودتی.

ناهید: کیلو لاغر شدم. الان پنجاه و یک کیلو هستم. اول ازدواج شصت کیلو بودم. خوب یادم نه.

مادر: از بس که حرص و جوش میزنی. از بس که بد اخلاق و پر توقعی.

ناهید: این ها رو نگفتم که تو باز شروع کنی مامان.

مادر: تو شوهر بد ندیدی. مردهای دیگه رو ببین، اون وقت می فهمی که علی چه مرد خوبی نه.

ناهید: آره، چه مرد خوبی. توی این وضع تنهامون گذاشته رفته قهر، اون وقت مرد خوبی نه؟

مادر: تقصیر خودت نه که اون رفته قهر. تو اصلا بلد نیستی با آدم خوب حرف بزنی. همین الان چی می شد با برادرت با لحن

بهتری حرف می زدی؟

ناهید: مامان، بس کن. حوصله ندارم.

مادر: این قدر غر میزنی که علی هم مجبور می شه جواب بده. اگه شوهرت باهات بد رفتاری می کنه تقصیر خودت نه. چون بلد

نیستی خزش کنی.

ناهید: (با بغض): خدایا، باز هم حرف های تکراری. از دست همه تون خسته شده ام. (آلبوم را پرت می کند.)

مادر: وا! من اگه حرفی زدم برای این نه که خیر و صلاح تو رو می خوام.

(سکوت)

ناهید: مامان، یه چیزی ازت بپرسم راستش رو بهم می گی؟

مادر: معلوم نه که می گم.

ناهید: تو اصلا من رو دوست داری مامان؟

مادر: وا! این چه حرفی نه؟ معلوم نه که دوست دارم. تو دختر منی.

ناهید: مامان، من هر وقت بختک می شم خواب می بینم تو با یه کارد آشپزخونه داری می آی سرم رو ببری.

مادر: وا! خاک عالم!

ناهید: همیشه هم می‌دونم دارم خواب می‌بینم، اما نمی‌تونم بیدار شم. سعی می‌کنم علی رو بیدار کنم، اما علی بیدار نمی‌شه.

سعی می‌کنم پا شم، اما نمی‌تونم. تو می‌آی بالای سرم، همین که کارد رو می‌ذاری روی گلوم من از ترس بیدار می‌شم.

(صدای انفجار)

مادر: یا امام زمان. تو خودت به داد ما برس.

ناهید: الان علی تلفن می‌کنه. می‌گی نه، ببین.

صدای زن: روز اول فقط دو سه تا موشک زدند.

ص مرد: می‌دونم.

ص زن: پس چرا این قدر نوشتی صدای انفجار.

ص مرد: من کاری به واقعیت ندارم.

ص زن: اگه مطابق واقعیت بنویسی فکر کنم بهتر ته.

ص مرد: نه بابا!

(صدای زنگ تلفن)

ناهید: الو؟... الو؟... الو، تویی علی؟ آره، تویی. چرا جواب نمی‌دی؟ وقتی حرف نمی‌زنی چه فایده داره گوشی دستم باشه.

مادر: گوشی رو بذار، ناصر می‌خواد تلفن کنه.

ناهید: من دارم گوشی رو می‌ذارم. نمی‌خوای حرف بزنی؟ دارم گوشی رو می‌ذارم.

(گوشی را می‌گذارد. صدای کوبش در ورودی)

ناهید: بله؟ (پاسخی نمی‌شنود) بله؟ ... ناصر تویی؟ ... ناصر؟

مادر: چرا در رو باز نمی‌کنی؟

ناهید: ماما! من باید بدونم کی ته تا در رو باز کنم.

(صدای کوبش در)

ناهید: ناصر، تویی؟

مادر: ناصر، پسر من تویی؟

(صدای کوبش در)

ناهدید: هر کی هستی، تا جواب ندی من در رو باز نمی‌کنم.

صحنه سوم: با این شمع بودم

مادر: اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی

علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی ناصر تلفن نکرد.

ناهدید: حتما دیگه پول خرد نداره.

مادر: داشت. خودش گفت تلفن می‌کنه.

ناهدید: شاید پشت باجه تلفن منتظر ته.

صدای زن: کی بود در می‌زد؟ با تو هستم کی بود در می‌زد؟... بی‌مزه.

مادر: اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی

علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی ناصر تلفن نکرد.

ناهدید: حتما دیگه پول خرد نداره.

مادر: داشت. خودش گفت تلفن می‌کنه.

ناهدید: شاید پشت باجه تلفن منتظر ته.

مادر: اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی

علی محمد و آل محمد. اللهم صلی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی محمد و آل محمد.

(صدای تلفن.)

مادر: الو؟... الو؟

(ناهید گوشی را می‌قاپد.)

ناهید: الو... الو؟... علی تو هستی؟ خواهش می‌کنم جواب بده، علی. ما منتظر تلفن ناصر هستیم. اگه می‌خواهی حرف بزنی بگو، وگرنه مجبورم گوشی رو بذارم. الو... الو...

(گوشی را می‌گذارد.)

مادر: یا فاطمه زهرا. بچه‌ام تلفن نکرده. یا امام زمان. خدایا، خودت به داد ما برس. ای خدا، پسر من رو سپردم به تو، هر جا هست حفظش کن. اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی محمد...

(صدای دو انفجار پی در پی. صدای جیغ یک زن از خانه‌ی یکی از همسایه‌ها)

مادر: اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی محمد و آل محمد. (مادر پی در پی این جمله را تکرار می‌کند. ناهید چادری به سر کرده و چادر مادر را هم می‌آورد.)

ناهید: پا شو مامان. ما باید بریم پایین توی پارکینگ.

مادر: من نمی‌آم.

ناهید: یعنی چه؟

مادر: من این‌جا می‌مونم که ناصر تلفن کنه.

ناهید: مامان، مگه نمی‌بینی وضع چه جووری‌ئه. پا شو.

مامان: گفتم که، من نمی‌آم.

ناهید: خودم تنهایی می‌رم پایین‌ها.

مادر: خب برو. من کاری به تو ندارم.

ناهید: مامان، تو اصلاً معلومه چیه‌ئه؟

مادر: چی‌ئه؟ از دست من هم ناراحتی؟ خب، من رو هم بذار تو کوچه خیالت راحت بشه دیگه. اون دو تا رو که انداختی بیرون. من رو هم بذار توی کوچه ببین خیالت راحت می‌شه؟

ناهید: مامان! (صدای در) بله؟... کی هستی؟ چرا جواب نمی‌دی؟ (کاغذی از شکاف در می‌افتد تو. ناهید نوشته روی کاغذ را می‌خواند.) نه، نداریم. یکی از همسایه‌ها ست. گل گاوزبان می‌خواست.

مادر: وا! (مکث طولانی) ناهید، من سردم نه. نمی‌تونی بری پایین شوفاژ این‌جا رو راه بندازی؟

ناهید: من می‌ترسم مامان. تازه من چه می‌دونم لوله شوفاژ ما کدوم نه. من که از این‌جور کارها سردر نمی‌آرم. اما در اولین فرصت این کار رو هم یاد می‌گیرم که اگه باز هم آقایون قهر کردند من بدونم چه کار باید بکنم.

مادر: (در میان حرف ناهید دارد صلوات می‌فرستد.) اللهم صلی علی محمد و آل محمد. تو فقط باید یاد بگیری به زبان خوش حرف بزنی. اللهم صلی علی محمد و آل محمد.

(صدای زنگ تلفن در میان صلوات پی‌درپی مادر.)

مادر: اگه ناصر نه بهش بگو من سردم نه. بیاد شوفاژها رو راه بندازه.

ناهید: الو... علی؟ خواهش می‌کنم جواب بده. من می‌دونم تویی. ازت عذر می‌خوام. بیا این‌جا. ما تنها هستیم، بهت احتیاج داریم علی. جواب بده. الو. من ازت عذر می‌خوام. علی، تو هستی؟ الو؟

مادر: گوشی رو بذار ناهید.

ناهید: مگه نمی‌خواستی ازت عذرخواهی کنم؟ خب، گفتم ازت عذر می‌خوام دیگه. من خیلی می‌ترسم علی. بیا این‌جا. ما تنها هستیم. بیا این‌جا، خواهش می‌کنم. فقط من و مامان این‌جا هستیم. ناصر رفته بیرون. ما می‌ترسیم علی. هر چه زودتر بیا این‌جا. دوستت دارم علی. من که ازت عذرخواهی کردم. چرا حرف نمی‌زنی پس؟ من گوشی رو می‌ذارم که تو همین الان راه بیفتی بیای این‌جا. خواهش می‌کنم.

(گوشی را می‌گذارد.)

ناهید: من مطمئنم خود علی نه. مطمئنم.

صدای زن: تو اگه یه روز قهر کنی و بری، من امکان نداره ازت عذرخواهی کنم. هرقدر هم که مقصر باشم عذرخواهی نمی‌کنم.

صدای مرد: چرا. می‌کنی.

ص زن: نه.

ص مرد: آره. اگه در وضعیت این‌ها باشی عذرخواهی می‌کنی.

ص مرد: امکان نداره.

ص مرد: مزخرف نگو.

ص زن: امتحان کن.

ص مرد: چه جوری؟ الان که موشک باران نیست.

ص زن: نه، امکان نداشت عذرخواهی کنم.

ص مرد: داری مزخرف می‌گی.

(صدای زنگ تلفن. مادر دارد صلوات می‌فرستد و تا وقتی مطمئن نمی‌شود چه کسی تلفن کرده، همچنان زیر لب صلوات می‌فرستد.)

ناهدید: الو، توی کدوم قبرستونی هستی تو؟ اصلاً معلوم نه تو چه مرگت نه؟ زود بیا خونه. ماما داره گریه می‌کنه، تو همین رو می‌خوای؟

(مادر گوشی را می‌قاچد.)

مادر: الو، اگه تو همین الان راه نیفتی نیای خونه، من از ترس می‌میرم... ناهید! می‌گه بیایید بریم توی یه پناه‌گاه. خب، راست می‌گه ناهید.

ناهدید (گوشی را می‌گیرد): من از این جا تگون نمی‌خورم. تو هم اگه ماما رو دوست داری همین الان راه می‌افتی می‌آی خونه. (به مادر) بیا خودت باهاش حرف بزن. من حوصله این عزیز دردونه‌ت رو ندارم.

مادر: الو، تو نمی‌خوای بیای؟ نه، من نمی‌تونم بیام. بیرون سرد نه. تو باید بیای این جا دور هم باشیم. این جا امنیتش بیش‌تر نه. دو طبقه بالای سر ما هست. تا وقتی تو بیرونی دل‌م هزار راه می‌ره. خب، ماشین گیرت نمی‌آد پیاده بیا. من الان سردم نه. تو باید این‌جا باشی بری شوفاژخونه شوفاژ این‌جا رو راه بندازی. من ازت راضی نیستم. از هیچ کدومتون راضی نیستم. من وقتی رو پای خودم هستم تو این جور بهم بی‌اعتنایی می‌کنی دیگه می‌تونم بفهمم وقت پیری‌م چه طور باهام رفتار می‌کنی. من نفرین‌تون نمی‌کنم، فقط دعا می‌کنم یه روزی بچه‌هاتون همین‌جور باهاتون رفتار کنن تا بفهمین من از دست شما چه کشیدم.

(گوشی را خشمگین می‌گذارد.)

ناهدید: نمی‌خواد بیاد.

مادر: نه. همه‌ش هم تقصیر توئه.

ناهید: مامان.

(صدای زنگ خانه. مادر گوشی آیفون را برمی‌دارد.)

مادر: بله؟... بفرما تو... علی‌ئه.

ناهید: دیدی؟ می‌دونستم خودش ئه که تلفن می‌زنه.

(ناهید شتابان به سوی دستشویی می‌رود. مادر می‌خواهد در را باز کند.)

ناهید: نه، نه. خودم در رو براش باز می‌کنم.

مادر: خیلی خب!

ناهید: چند دقیقه بعد ما رو تنها بذار. بهانه‌ای پیدا کن برو توی اتاق. می‌خوام باهاش تنها حرف بزنم.

(ناهید به دستشویی می‌رود. اندکی بعد صدای زنگ در ورودی. ناهید با سر و وضعی آراسته و مویی شانه کرده بیرون می‌آید)

و می‌رود در را باز می‌کند. علی با دستی پر وارد می‌شود.)

ناهید: سلام.

علی: سلام. سلام مادر.

مادر: سلام.

(علی برق را روشن می‌کند.)

مادر: وا!

علی: دیگه بی‌فایده است. از عراق موشک پرتاب می‌کنن.

مادر: از خود عراق؟

علی: آره، از خود عراق.

مادر: خاک عالم!

ناهید: تو مطمئنی؟

علی (روزنامه‌ای را که در دست دارد به ناهید می‌دهد): این جا نوشته ما دیروز دو تا موشک به عراق زدیم، خب، حالا نوبت اون‌ها ست دیگه.

مادر: خدا نسل‌شون رو از روی زمین ورداره به حق علی.

(ناهید دارد شمع‌ها را یکی یکی خاموش می‌کند)

ناهید: آره، همین‌که تو نفرین کردی خدا نسل‌شون رو ورمی‌داره. خدا فقط معطل نفرین ما بود.

علی: ناصر کجا ست؟

ناهید: رفته بیرون.

علی: الان چه وقت بیرون رفتن نه.

ناهید: رفته قهر.

علی: مطمئنم تو بی‌تقصیر نیستی.

ناهید: تا جایی که من می‌دونم قهر و ناز کار خانوم‌ها ست. اما توی خونه ما انگار وضع برعکس نه، مردها قهر می‌کنند.

علی: منظورت از مردها من هم هستم دیگه؟

مادر: بچه‌های من بس کنید.

ناهید (رو به تماشاگر، از خاموش کردن یک شمع صرف‌نظر می‌کند.) با تو کاری ندارم.

علی: با منی؟

ناهید: نه، با این شمع بودم.

(علی می‌رود تلویزیون را روشن می‌کند.)

ناهید: تلویزیون توی اثاث‌کشی خراب شده. چه‌قدر به ناصر گفتم مواظب کارگرها باش.

مادر: وای، تو چه‌قدر غر می‌زنی ناهید.

ناهید (به علی): تو می‌خوای چیزی بهم بگی؟

علی: رادیو ضبط کو؟

ناهید: کجاها موشک خورده؟

علی: نمی دونم. من کنار یه باجه تلفن توی ماشین نشسته بودم، هر وقت جایی موشک می خورد، تلفن می زدم این جا و خونه پدرم.

ناهدید: خیلی خوب کردی اومدی. اگه نمی اومدی دیگه هیچ وقت باهات حرف نمی زدم. هیچ وقت.

علی: نزدیک پنجره نایست. ممکن ته موج انفجار شیشه ها رو خرد کنه بره توی چشم هات.

ناهدید: تو خیلی خوب کردی اومدی.

علی: چسب داریم؟

مادر: من می رم استراحت کنم. باید کمی استراحت کنم.

ناهدید: خیلی خب، مامان. چسب برای چی می خوای؟

علی: بزنم به شیشه ها که خرد نشه. اون جا که تلفن می زدم، یه بار موشک خورد اون دور و برها، شیشه های باجه تلفن کاملاً خرد

شد. خیلی شانس آوردم که اون لحظه اون تو نبودم.

مادر: خدا رحم کرد. خدا خیلی رحم کرد.

علی: چسب داریم؟

ناهدید: داریم، اما از توی این همه خرت و پرت نمی شه پیداش کرد.

مادر: من می دونم توی کدوم کارتن هست. ایناش.

ناهدید: علی، تو خوب ته اول بری شوفاژ این جا رو راه بندازی.

مادر: ناهید.

ناهدید: جانم.

مادر: ناصر تلفن کرد صدام می زنی دیگه؟

ناهدید: آره، مامان.

(علی بیرون می رود. مادر از دم در اتاق خواب:)

مادر: ناهید، من خیلی باید اون تو بمونم؟

صحنه چهارم: زنی کنار خیابان گریه می‌کرد

ناهید: ناصر تلفن نکرده ... تو چرا ساکتی ؟

علی: چی بگم ؟

ناهید: یه حرفی بزن .

علی: گشتم نه .

ناهید: مرسی از این که یه حرفی زدی .

علی: خواهش می‌کنم .

ناهید: علی، به نظر تو هیچ چی عوض نشده ؟ تو خیلی عادی رفتار می‌کنی . یعنی تو واقعا هیچ حرفی نداری ؟ تو از بیرون اومدی . خب، بیرون چه خبر بود؟ خیابون‌ها شلوغ بود، خلوت بود، چی بود؟ خیلی حرف‌ها می‌توننی بزنی. فقط این‌طور ساکت نشین.

علی: خیابون‌ها خلوت بود.

ناهید: خب؟

علی: تو اول یه تلفن کن به مادرم .

ناهید: بذار ناصر تلفن کنه خیال مامان راحت بشه بعد . اشکالی نداره که ؟

علی: نه.

ناهید: خب حرف بزن. ادامه بده.

علی: خب، خیابون‌ها تقریبا خلوت بود ... زنی کنار خیابون گریه می‌کرد.

ناهید: چرا گریه می‌کرد؟

علی: پرسیدن داره ؟ خب، ترسیده بود دیگه.

ناهید: خب؟

علی: من هم سوارش کردم.

ناهید: بیا . اگه مجبورت نمی کردم حرف بزنی، اصلا نمی گفتمی . خب، تو سوارش کردی. ادامه بده.

علی: رسوندمش در خونه ش.

ناهید: و اون مدام گریه می کرد؟

علی: آره.

ناهید: خوشگل بود ؟

علی: آره، خوشگل بود.

ناهید: خب، ادامه بده .

علی: ادامه نداره . رسوندمش در خونه ش .

ناهید: همین ؟

علی: همین .

ناهید: روی صندلی جلو نشسته بود ؟

علی: پشت. سوال بعدی ؟

ناهید: دیروز یکی از دوستانم تو رو توی خیابون سنایی دیده. می گفت یه زن هم جلو نشسته بود .

علی: خب ؟

ناهید: خب ؟

علی: اعظم باهام بود .

ناهید: ولی اون جور که دوستم نشونی اون زن رو داد اصلا با اعظم نمی خونه.

علی: تو من رو کشوندی اینجا با هم دعوا کنیم؟

ناهید: ما دعوا نمی‌کنیم. من فقط می‌خوام بدونم اون زن کی بود. نکنه اون هم توی خیابون گریه می‌کرد و تو هم دلت سوخت، رسوندی‌ش در خونه‌ش؟

علی: ببین، تو الان داری گیر می‌دی. داری ...

ناهید: یعنی چه؟ من فقط می‌خوام ...

علی: من هنوز حرفم تموم نشده. هنوز حرفم ...

ناهید: خیلی خب، چی می‌خوای بگی؟

علی: من فقط گفتم یکی رو که داشت گریه می‌کرد سوار کردم، اما تو ...

ناهید: این رو به یکی بگو که تو رو نمی‌شناسه. تو مخصوصا این حرف ...

علی: (در میان حرف ناهید) من هنوز حرفم تموم نشده. من اصلا نمی‌شنوم تو چی می‌گی، چون هنوز حرفم تموم نشده ...

ناهید: تو مخصوصا ماجرای اون زن رو تعریف کردی که من حسودی کنم.

علی: می‌دونی، اصلا حرف زدن با تو سخت‌ئه. من واقعا نمی‌تونم با تو راحت حرف بزنم. قبل از صحبت‌م باید حرف‌هام رو

سبک سنگین کنم چون نمی‌دونم از حرف‌هام چه برداشتی می‌کنی. هیچ وقت نمی‌تونم رک و راست و راحت حرف بزنم. ببین،

همین الان که دارم حرف می‌زنم تو جور به خصوصی داری نیگام می‌کنی و سرت رو با حالت عصبی تکون می‌دی.

ناهید: من جور به خصوصی نیگات نمی‌کنم. داری چرند می‌گی.

علی: سرت رو که تکون می‌دادی.

ناهید: یعنی چه! من حق ندارم سرم رو تکون بدم؟

علی: ببین، من نیومدم این جا که با هم دعوا کنیم.

ناهید: ما که الان با هم دعوا نمی‌کنیم.

علی: ببین، اگه خیلی ناراحتی، من همین الان از این جا برم؟

ناهید: یعنی چه! من که ازت عذرخواهی کردم.

علی: عذرخواهی کردی که پیام شوفاژ این جا رو راه بندازم دیگه.

ناهید: خیلی بی شعوری علی.

(صدای انفجار. مادر شتابان می‌آید گوشی را برمی‌دارد.)

مادر: چرا گوشی رو بر نمی‌دارین؟ الو؟ الو؟

ناهدید: تلفن که زنگ نزد مامان.

مادر: من خودم شنیدم زنگ زد.

ناهدید: تو چرا رنگت پریده؟

مادر: تلفن زنگ زد. من خودم شنیدم. مگه زنگ نزد علی آقا؟

علی: نه، مادر جون.

مادر: وا!

(ناهید دست بر پیشانی مادر می‌گذارد.)

ناهدید: مامان، تو اصلاً حالت خوب نیست. تو تب داری. باید ببریمت دکتر.

مامان: دل‌م شور می‌زنه. ناصر چرا تلفن نکرده؟ من خیلی می‌ترسم ناهید. بچه‌م تلفن نکرده.

ناهدید: تلفن می‌کنه. حالا ست که تلفن کنه.

مادر: تو بدجور باهاش حرف زدی. من خودم بدجوری باهاش حرف زدم.

ناهدید: علی، حال مامان اصلاً خوب نیست. باید ببریمش دکتر.

مادر: من از جام تکون نمی‌خورم. تا ناصر نیاد من از این‌جا تکون نمی‌خورم.

ناهدید: مامان، بچه نشو. تو تب داری.

مادر: همین‌که گفتم من از جام تکون نمی‌خورم.

علی: خب، من می‌رم براش قرص تب بر می‌خرم.

ناهدید: قرص تب‌بر داریم. اما من می‌خوام ببریمش دکتر.

مادر: من هیچ‌جا نمی‌آم باهاتون. همین‌جا می‌مونم تا ناصر بیاد. شما برید. من می‌مونم. من از این‌جا تکون نمی‌خورم.

علی: خب، برو قرص رو بیار.

(ناهید برای مادر قرص و یک لیوان آب می‌آورد.)

صدای زن: یه خاطره دیگه از شب‌های موشک‌باران یادم اومد. اگه یادت باشه یه مدتی موشک‌باران قطع شد. ما از شمال برگشتیم. چند روز بعدش باز شروع شد. مامان به همه‌ی ما قرص خواب‌آور داد که سر و صدای موشک‌باران بیدارمون نکنه. پدر مخالف بود. مامان گفت می‌خوام بچه‌ها راحت بخوابند. حتی پدر رو هم قانع کرد قرص خواب بخوره. فرداش باز راه افتادیم رفتیم شمال.

مادر: خدا مرگم بده. من چند شب پیش خواب پدرت رو دیدم. حالا یادم اومد. خواب دیدم من و ناصر از سر کوچه قبلی داشتیم می‌اومدیم خونه، پدرت رو توی راه دیدیم. پدرت بهم لبخند زد. من با چادرم صورت‌م رو خوب پوشوندم و از کنارش رد شدم، اما ناصر با پدرش دست داد و دو تایی دور شدند. (با نگرانی:) ناهید.

ناهید: مامان، تو باید استراحت کنی. هر وقت ناصر تلفن کرد من صدات می‌کنم.

(ناهید مادر را به اتاق دیگر می‌برد علی گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره‌ای می‌گیرد.)

علی: سلام. دیگه پول خرد نداشتم. خیلی خب. خیلی خب. گوشی رو بده به اعظم. الو. سلام. بهتری؟ هنوز به این سر و صداها عادت نکرده‌ای؟ دو تا قرص خواب بخور راحت بخواب. تو تا همه‌ی ما رو خاک نکنی نمی‌میری. قرص خواب بخور بگیر بخواب. (ناهید وارد می‌شود.) گوشی رو بده به مامان. (گوشی را به سوی ناهید می‌گیرد. نور صحنه خاموش می‌شود.)

صحنه پنجم: پایان

ناهید: تو می‌خوای چیزی بهم بگی؟

علی: نه.

ناهید: امروز چندم‌ئه؟

علی: دهم.

ناهید: بیست روز دیگه عید‌ئه... تو چی می‌خوای بگی؟ حرفت رو بزن. شاید این آخرین حرفی باشه که بین ما رد و بدل می‌شه.

علی: حرفی ندارم.

صدای زن: این علی چرا یه جوری تهِ؟

ناهید: ساعت چند تهِ؟

علی: نه و بیست و پنج.

صدای مرد: اگه بدونی که ممکن تهِ من دو ساعت دیگه بمیرم چه کار می کنی؟

ص زن: از ا این جا می رم.

ص مرد: می ری؟ کجا؟

ص زن: نمی تونم ببینم داری می میری. از تو دور می شم. تا مدتی پام رو توی این خونه نمی ذارم.

ص مرد: من دلم می خواد در همچین موقعیتی تو کنارم باشی. نگاهم کنی. با من حرف بزنی.

ص زن: نازی.

ص مرد: در همچین موقعیتی مطمئن باش من از تو دور نمی شم.

ص زن: من نمی تونم.

ناهید: کجا داری می ری؟

علی: بقیه کارتن ها رو بیارم بالا.

ناهید: نه، الان نه، الان نمی خوام بری جایی. بیا همین جا رو مرتب کن... (می خواهد در یک قوطی را باز کند نمی تواند.) (الان

حالت رو می گیرم.

علی: چی؟

ناهید: با تو نبودم. بیا در این رو باز کن من زورم نمی رسه.

علی: آره، تو زورت فقط به من می رسه.

ناهید: کاش این طور بود.

علی: این ها رو کجا بذارم؟

ناهید: بذارشون توی اون اتاق، بعد خودمون چیز میزاش رو می ذاریم سر جاش... مرسی.

(علی به آن اتاق می‌رود. کمی بعد صدای ترانه از آن اتاق به گوش می‌رسد. علی وارد می‌شود. ضبطی در دست دارد.)

علی: کنار وسایل ناصر بود.

(ناهید به علی نزدیک می‌شود. صدای ضبط را که در دست علی هست کم می‌کند.)

ناهید: یه چیزی بگم بهم نمی‌خندی؟

علی: نه.

ناهید: یه جمله قشنگ بهم بگو.

(علی لب‌خند می‌زند.)

ناهید: کمی پیش از اومدن توی یکی از کارتن‌ها نامه‌هایی رو پیدا کردم که تو قبل از ازدواج برام نوشته بودی. اصلاً باورم نمی‌شد اون نامه‌ها رو تو نوشتی. تو اون وقت‌ها خیلی حرف‌های قشنگ برام می‌نوشتی و من یادم نبود. به خصوص نامه‌هایی که دوره سربازی برام نوشتی، قسم می‌خورم خودت هم باورت نشه که نوشته توئه. نوشتی وقتی از هم‌خداحافظی کردیم و من از تو دور شدم گریه‌ت گرفتم. اون وقت‌ها بلد بودی گریه کنی. بلد بودی حرف‌های قشنگ بزنی.

ص مرد: چرا می‌خندی؟

ص زن: خوش‌حالم که دارم می‌بینم اون روز به حرف‌هام گوش می‌دادی. مرسی. فکر می‌کردم فقط داری نیگام می‌کنی و حواست مثل همیشه یه جای دیگه هست.

ص مرد: مثل همیشه؟

ص زن: تو بیش‌تر وقت‌ها که من دارم حرف می‌زنم اصلاً حواست به من نیست.

ناهید: هم‌خداحافظی کردیم و من از تو دور شدم گریه‌ت گرفتم. اونوقت‌ها بلد بودی گریه کنی. بلد بودی حرف‌های قشنگ بزنی. تو خیلی عوض شدی علی. مثلاً بهت برنخوره‌ها، تو تازگی‌ها هیچ وقت به خاطر کاری که برات انجام می‌دم ازم تشکر نمی‌کنی. می‌تونی بهم بگی دستت درد نکنه. این جمله قشنگی‌ئه. اول‌ها بلد بودی بگی. تو گوشت با من‌ئه؟ اصلاً شنیدی چی گفتم یا این که مثل همیشه حواست یه جای دیگه هست؟

علی: شنیدم.

ناهید: من اصلاً چی گفتم؟

علی: می‌خوای از این به بعد بهت جمله‌های قشنگ بگم دیگه.

ناهید: داری مسخره‌ام می‌کنی؟

علی: حرفی نه که خودت گفتی.

ناهید: صورتات کثیف‌ه. معلوم‌ه سه روز‌ه که نرفته‌ای حمام. پیرهن‌ت رو هم باید عوض کنی. مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی.

حتما باید بهت گفت برو حمام. واقعا همکارهات نگفتند تو بو می‌دی؟ بوی گند عرق. کثافت از سر تا پات می‌باره.

(صدای انفجار. صدای جیغ یک زن از خانه‌ی یکی از همسایه‌ها و سپس صدای سازدهنی از همان جا)

ناهید: بدتر از مرگ این‌ه که آدم زیر آوار زنده بمونه و تا آخر عمر معلول و معیوب زندگی کنه. تو نمی‌ترسی؟

علی: نه.

ص زن: یه فکری برای این‌ علی بکن. خیلی یه جوری‌ه.

ناهید: یعنی می‌خوای بگی اصلا نمی‌ترسی؟

ص زن: تو نمی‌ترسیدی؟

ص مرد: خیلی می‌ترسیدم؛ اما خجالت می‌کشیدم کسی بفهمه من می‌ترسم. سعی می‌کردم خودم رو دل‌داری بدم. با خودم

می‌گفتم مرگ حق‌ه. آره، همه آدم‌ها یک روز می‌میرند. من هم اگه قرار باشه بمیرم می‌میرم حالا هر جا که باشم. اما بعد

فکر می‌کردم آخه این جور الکی مردن! این جور اتفاقی مردن! زیر لب می‌گفتم خدایا، من هنوز زندگی نکرده‌ام. من هنوز اون

طور که می‌خوام زندگی نکرده‌ام. فکر می‌کردم اگه بمیرم آب از آب تکون نمی‌خوره. نبودنم اصلا توی دنیا حس نمی‌شه،

انگار که اصلا وجود نداشته‌ام. حس می‌کردم وجودم اصلا ضروری نیست برای همین از دست خودم خیلی عصبانی بودم.

ناهید: دل خیلی شور ناصر رو می‌زنه. می‌ترسم زبانم لال بلایی سرش اومده باشه. ساعت چند‌ه؟

علی: نه و بیست و پنج.

ناهید: تو من رو سرزنش می‌کنی که ترسم رو نشون می‌دم؟

علی: نه.

ناهدید: آره. تو من رو سرزنش می کنی. از نگاهت پیدا ست. من تو رو خوب می شناسم. لازم نیست این قدر بهم دروغ بگی. وقتی ملاحظه من رو می کنی و بهم دروغ می گی، خیلی از دستت عصبانی می شم.

ناهدید: ناهید.

ناهدید: جان م.

علی: ناصر که تلفن کرد پیرس کجاست بریم برش داریم بیرون از شهر.

ناهدید: گفתי ساعت چند نه؟

علی: نه و بیست و پنج.

(مادر وارد می شود.)

مادر: ناهید.

ناهدید: چی نه مامان؟

مادر: نکنه خوابم تعبیر شه ناهید. من می ترسم. بچهم تلفن نکرده.

ناهدید: تلفن کرد مامان. من دل م نیومد از خواب بیدارت کنم. ناصر تلفن کرد، مگه نه علی؟

علی: آره. من به ناهید گفتم بیدارتون کنه، اما ناهید گفت بهتر نه استراحت کنین.

ناهدید: گفت می آد خونه.

(مادر احساس می کند که آنها دروغ می گویند، اما اکنون او به باور این حرف نیازمند است. ناهید را بغل می کند و می خواهد

حرفی بزند اما نمی تواند.)

ناهدید: مامان، لازم نیست حرفی بزنی. به خدا ناصر تلفن کرد. (صدای در) بیا، این هم ناصر.

(مادر در را باز می کند. زن و مردی پشت در هستند.)

زن: ببخشید...

(مادر که می بیند ناصر نیست، پا پس می کشد و گریه کنان به اتاق خود می رود. علی و ناهید به سوی در می روند.)

ناهدید: بفرمایید.

زن: ببخشید. ما همسایه طبقه بالای شما هستیم. اجازه می دین کمی با شما باشیم.

ناهید: خواهش می‌کنم، بفرمایید تو.

(زن و مرد وارد می‌شوند. زنی جوان و مردی میان‌سال. مرد معلول است. سرش کاملاً خمیده به پایین و اندکی قوزو. در دست

مرد یک خروس هست. مرد در دست دیگر خود یک خودکار و چند تکه کاغذ دارد. زن باردار است.)

ناهید: خیلی خوش اومدید.

پروانه: مرسی. واقعا ببخشید، مثل اینکه بدموقع مزاحم شدیم.

ناهید: نه. نه. برادرم هنوز نیومده، مادرم نگران‌ش‌ئه.

پروانه: ما توی خونه تنها بودیم. هر چی منتظر شوهرم موندم نیومد. تا یک ساعت پیش باید می‌اومد. دیگه نمی‌تونستیم توی

اون خونه منتظر بمونیم. تا یک ساعت پیش باید می‌اومد.

ناهید: کاش یه یادداشت برای شوهرتون می‌نوشتین که این جایید.

پروانه: بله، یه کاغذ چسبوندم روی در خونه‌مون... من پروانه هستم. این آقا هم سهیل، برادر شوهر من.

(سهیل مطلبی را که روی یک تکه کاغذ نوشته به پروانه می‌دهد.)

پروانه: ببخشید خانوم، دست‌شویی کجاست؟

علی: ایشون می‌خوان برن؟

پروانه: بله.

علی: من نشون شون می‌دم.

پروانه: خیلی ممنون.

(علی خروس را از سهیل می‌گیرد.)

پروانه: اگه صدای این خروس شما رو اذیت کرده، خیلی باید ببخشید. سهیل فقط دو سه روز این‌جا هست. بعد می‌ره خونه

خودشون. تنها دل خوشی‌اش همین خروس‌ئه. شوهرم می‌گه سهیل از بچه‌گی خروس داشت. هر بار خروسی مرده، یکی

واسه‌ش خریده‌اند. قبل از شما یه زن و شوهر دانشجو این‌جا زندگی می‌کردند. یه پسر بچه هم داشتند که عاشق این خروس

بود. وای، چه بچه‌ای، خیلی شیطون بود. هر وقت سهیل می‌اومد خونه‌مون، این بچه در خونه‌مون رو می‌زد و می‌اومد تو...

ببخشید، اجازه می‌دین من یه تلفن به محل کار شوهرم بزنم؟

ناهید: بفرمایید خواهش می‌کنم.

پروانه: تلفن ما قطع‌ه. (شماره می‌گیرد.) نه، کسی گوشی رو بر نمی‌داره.

ناهید: محل کار شوهرتون کجاست؟

پروانه (دارد شماره دیگری می‌گیرد): بیست پنج شهریور. مگه شما می‌دونید کجاها موشک خورده؟

ناهید: نه.

پروانه: الو، سلام. چه کار می‌تونستم بکنم؟ تلفن قطع‌ه. از خونه همسایه دارم زنگ می‌زنم. از مامان و بابا خبر داری؟ سیروس هنوز نیومده، خیلی دل‌م‌شور می‌زنه. زنگ زدم، کسی گوشی رو بر نمی‌داره. آخه تا یک ساعت پیش باید می‌اومد. تو نمی‌دونی کجاها موشک خورده؟ خب؟ خدا رحم کرد. خدا رحم کرد. اصلا شما چرا اون بالا هستید؟ چرا نمی‌بینی توی انباری؟ آخی، نه. الهی بمیرم. الهی بمیرم. دیگه نگو. نمی‌خوام بشنوم. (سهیل از جای خود برمی‌خیزد، می‌رود در ورودی را باز می‌کند و گوش می‌سپارد. گمان می‌کند برادرش آمده است. اما صدایی نمی‌شنود و می‌آید سر جای خود می‌نشیند.) همین الان تلفن کن به مامان بگو همه‌ی ما خوبیم. الو، ببین، اگه مادر سیروس تلفن کرد، نگوی سیروس نیومده. خداحافظ. (گوشی را می‌گذارد.) خواهرم، جمال‌زاده شمالی می‌شینه. یه موشک می‌گه خورده اون طرف‌ها. توی یه خونه‌ای اون طرف‌ها جشن تولد گرفته بودند و پر بچه بوده، موج انفجار شیشه‌ها رو خرد کرده و خیلی‌هاشون زخمی شده‌اند. خانوم، این شهر دیگه امنیت نداره. دیگه هیچ امنیت نداره. زمان بمباران لااقل دل‌مون به این خوش بود که آژیر می‌کشن و می‌دونیم چه خاکی به سرمون کنیم. الان که دیگه از آژیر هم خبری نیست. این شهر هم که ماشاءالله یه ذره دو ذره نیست. اون پدرسوخته‌ها موشک رو بدون نشونه‌گیری هم که پرتاب کنند حتما به یه جای این شهر می‌خوره. هر کی با ننه‌ش قهر کرده از شهرش پا شده اومده این‌جا. خانوم، به قرآن، من از این شهر نفرت دارم. من نمی‌دونم توی این شهر چی هست که همه راه می‌افتن می‌آن این‌جا. من بارها به شوهرم گفتم بیا از این شهر بریم. لازم نیست حتما موشک بزنند تا آدم مرگ رو حس کنه. ما همین که داریم هوای کثیف این‌جا رو تنفس می‌کنیم خودش قدم به قدم نزدیک شدن به مرگ‌ه. (همچنان که پروانه دارد حرف می‌زند، سهیل نوشته‌ای به علی داده است و علی در میان حرف پروانه می‌گوید: توی اثاث‌کشی خراب شده.) بله؟ (رو به علی می‌پرسد. علی می‌گوید: به ایشون گفتم تلویزیون توی اثاث‌کشی خراب شده.) سهیل اخبار رو خیلی دوست داره. همین الان خیلی خوب می‌دونه که توی دنیا چه خبر‌ه. (سهیل برمی‌خیزد و به سوی در می‌رود.) سیروس اومده؟... داداش ات

اومده؟ (سهیل برمی‌گردد.) خانوم، من بارها و بارها به شوهرم گفتم بیا بریم شمال. اصلا بیا بریم ورامین. ما اون‌جا باغ داریم. فقط از این شهر کثیف بریم بیرون. این‌جا بی‌خود و بی‌جهت داریم کلی کرایه خونه می‌دیم، همه چی هم گران‌ئه. هوا هم کثیف! هوا هم کثیف! (سهیل نوشته‌ای به علی داده و علی می‌گوید: آره. آره.) دیگه من کوتاه نمی‌آم. ما این خونه رو تا آخر اردیبهشت کرایه کردیم. دیگه اجازه نمی‌دم توی این شهر خونه اجاره کنه. اصلا باید بریم شمال. حیف نیست هوای شمال. هوای پاکیزه، همه جا سبز. حالا که اوضاع این‌جوری شده، دیگه هیچ حرفی قانع نمی‌کنه. ما باید از این شهر بریم. این‌جا دیگه امنیت نداره. اگه این‌جا بمونیم می‌میریم. جون‌مون رو از سر راه پیدا نکردیم که. شاید عراق بخواد این‌جا رو با خاک یکسان کنه. خانوم، من این موشک آخری رو دیدم. پشتش آتیش بود. از باکش جدا شد رفت پایین. (ناهید: می‌گم همه‌گی بریم پایین توی شرفازخونه.) نه، من اون‌جا موش دیدم. جای کثیفی‌ئه. به‌خاطر این بچه می‌گم. راهش فقط این‌ئه که از این‌جا بریم. (سهیل پیش‌تر کاغذی به علی داده و علی اکنون سیگاری روشن کرده و به او داده است. پروانه بوی سیگار را حس می‌کند و به سوی سهیل برمی‌گردد.) نه، سهیل جان، شما خیلی سیگار کشیدی. دیگه بس‌ئه. سیگار رو خاموش کن. در همین چند ساعت یه پاکت سیگار خودش رو تمام کرده. مرسی سهیل جان، خاموش کن. (سهیل خاموش می‌کند.) مرسی. مرسی. مرسی... صدای پا. گمونم سیروس اومده. بین سیروس‌ئه؟ (سهیل در را باز می‌کند، گوش می‌سپارد و برمی‌گردد.) باید همین امشب از این‌جا بریم. اصلا خانوم، شما رو به قرآن، با وضعی که من دارم این‌جا بودن کار اشتباهی نیست؟ به‌خاطر بچه‌مون هم که شده ما باید از این شهر بریم. (سهیل نوشته‌ای به پروانه می‌دهد.) نه، سهیل جان، جاش نیست. (به ناهید) من خودم توی یه کتاب خوندم بچه از همین حالا که توی شکم مادر هست، گریه کردن رو شروع می‌کنه، می‌خنده، می‌ترسه. من خیلی نگران این بچه هستم. لابد الان حسابی ترسیده. شاید الان داره گریه می‌کنه. من که نمی‌فهمم، تازه اگر هم بفهمم، کاری از دستم برنمی‌آد. چه‌قدر به‌ش گفتم من هنوز صلاحیت ندارم بچه‌دار بشم، هنوز آمادگی ندارم، هنوز وقتش نیست. من الان نمی‌دونم چه کار باید کرد. (سهیل نوشته‌ای به پروانه می‌دهد، اما پروانه بی‌آن‌که نوشته را بخواند به حرفش ادامه می‌دهد.) (من تنها کاری که می‌تونم بکنم این‌ئه که وقتی شوهرم اومد به‌ش بگم همین امشب از این شهر بریم بیرون. آخه بچه‌ای که در همچین موقعیتی بخواد به دنیا بیاد مگه ممکن‌ئه سالم باشه؟ من باید از این سر و صدا دور باشم. اگه من در موقعیت بدی باشم این روی شخصیت بچه اثر می‌ذاره. آره، هر چه زودتر باید از این‌جا رفت. همین‌که بیاد به‌ش می‌گم بریم ورامین.) (سهیل نوشته‌ای به علی می‌دهد. علی به ساعتش نگاه می‌کند و می‌گوید: نه و بیست و پنج دقیقه.) (شما هم تو رو خدا با ما بیایید. به

قرآن، این جا موندن اشتباه نه. اصلا همین الان پا شیم این جا رو مرتب کنیم که وقتی شوهرم اومد شما هم با ما بیایید بریم ورامین.

ناهید: شما رو به خدا بشینید. شما نباید کار کنید.

پروانه: ولی من دوست دارم کاری بکنم. اصلا توی این اوضاع آدم باید کاری بکنه که سرگرم بشه. (نوشته سهیل را می خواند.) نه، سهیل جان، بذار برای یه وقت دیگه. شما رو به قرآن، فقط بهم بگید من چه کار بکنم. وسایل این کارتن رو مسلما باید گذاشت توی آشپزخونه.

(صدای انفجار. پروانه جیغ می زند. سکوت. ناهید به پروانه نزدیک می شود. پروانه باز جیغ می زند.)

پروانه: ما باید از این جا بریم. ما باید از این جا بریم. ما باید از این جا بریم، من می دونم.

(سهیل خم می شود و بندهای باز کتانی پروانه را می بندد. سپس از جیب خود سازدهنی بیرون می آورد و می نوازد.)

صدای زن: هنوز تمامش نکرده ای؟

صدای مرد: نه، اما خب، کمی بعد، مثلا بیست دقیقه بعد همه این ها می میرند.

ص زن: این ها می میرند؟

ص مرد: آره.

ص زن: پایان خوبی نیست.

ص مرد: خیلی ها مردند.

ص زن: تو زنده موندی. خیلی ها زنده موندند.

ص مرد: ناصر زنده می مونه. به خونه نزدیک می شه. دیگه خونه که نیست. به خرابه ای که تا کمی پیش تر خونه بود نزدیک

می شه. بغض راه گلوش رو می بنده. متوجه خروسی می شه که روی خرابه ایستاده و بهش زل زده. اون وقت همون جا خم

می شه و گریه می کنه. آره. توی کوچه، جلوی خرابه گریه می کنه. این تنها کاری نه که می کنه.